



جلد ۹

دفتر خطرات هیولاها

غرش
شبح ترن هوایی

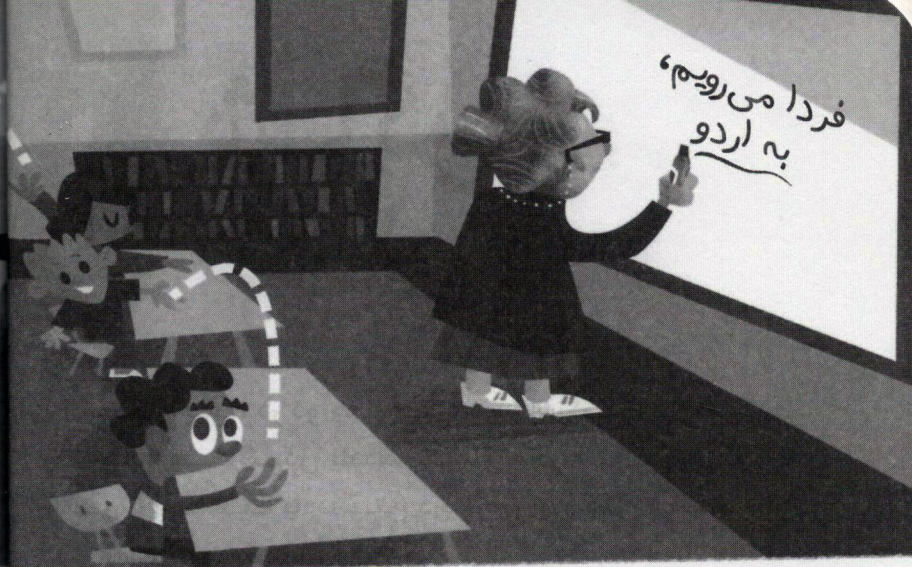
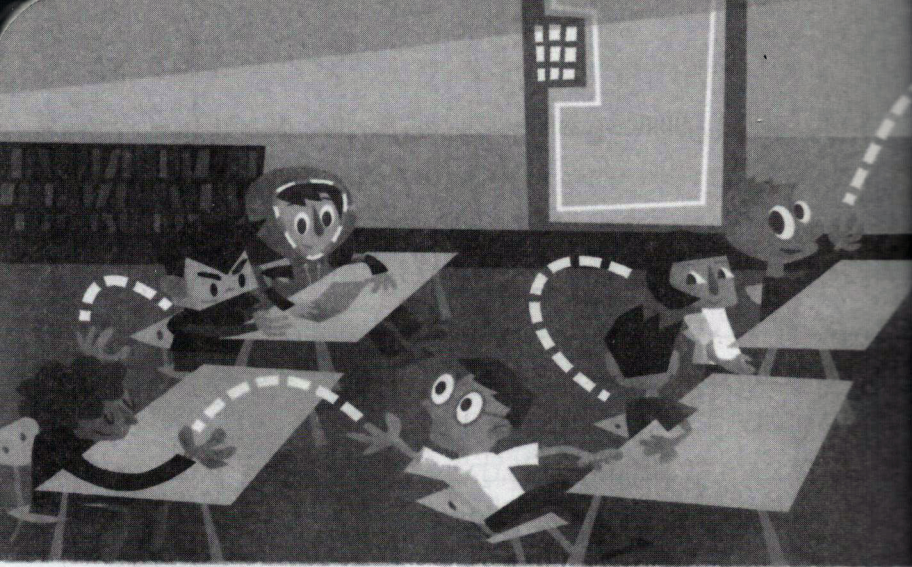
تروی کامینگر

ترجمه‌ی نیلوفر امن‌زاده - رامتین فرزاد

شاگرد جدید

آلکساندر باپ، در دو چیز خبره بود: جنگیدن با هیولاها و دست‌به‌دست کردن یادداشتهای محرمانه تووی کلاس؛ و امروز، او داشت یادداشتهای درباره‌ی جنگیدن با هیولا را دست‌به‌دست می‌کرد.





دکتر تالو ادامه داد: «تو که دوست نداری اردوی هیجان‌انگیز فردا را از دست بدهی؟ لطفاً یادداشت را بده به من.»
ریپ صاف نشست و گفت: «حق با دکتر تالوست، نیکی! دانش‌آموز خوبی باش؛ مثل من!»
نیکی با عصبانیت به ریپ نگاه کرد. بعد، یادداشت را به دکتر تالو داد.

دکتر تالو یادداشت را تووی جیبش گذاشت. «خیلی خوب بچه‌ها، حالا درباره‌ی آن غافلگیری که قولش را داده بودم برایتان می‌گویم! فردا قرار است برویم به... شهر بازی!»
بچه‌ها از خوشحالی جیغ کشیدند.

آلکساندر نگاهی به معلمشان - دکتر تالو - انداخت. او داشت روی تخته چیزی می‌نوشت. آلکساندر یادداشت را بین دو دوست صمیمی‌اش ریپ و نیکی دست‌به‌دست کرد. آن‌ها در ردیف عقب کلاس می‌نشستند.
درست وقتی که یادداشت به دست نیکی رسید، دکتر تالو برگشت.

نیکی فرو رفت تووی لباس کلاه‌دارش.
خانم معلم با همان لبخند پهن همیشگی‌اش گفت:
«نیکی، عزیز دلم، لطفاً آن یادداشت را بده به من.»
آلکساندر تووی دلش گفت: «ای داد بی‌داد. شانس آوردم که به جای هیولاها نوشتم کیک میوه‌ای.»